



کارگاه داستان

Kargahdastan@hamshahrimg.ir

کاری از کارگاه داستان مجلات همشهری

داستان یک تجربه

داستان «یک شب، یک روز» بر اساس سری اول سریال ۲۴، یکی از پربیننده ترین سریال های تلویزیونی جهان در سال های اخیر نوشته شده است. داستان، ۲۴ قسمت دارد و در هر قسمت اتفاقاتی که در یک ساعت برای شخصیت های داستان می افتد روایت می شود. اجرای پروژه اقتباس از این سریال بر خلاف ظاهرش انرژی زیادی از تیم نویسنده کار گرفت. بومی سازی داستان اولین مرحله و سخت ترین مرحله تولید داستان «یک شب، یک روز» بود. اینکه فضای داستان، حوادث و همین طور ارتباط شخصیت ها با هم شکل ایرانی به خود بگیرد، قدم بعدی پیدا کردن شکل روایت داستان بود. از آن جایی که این داستان قصه ها و شخصیت های متعددی دارد، توصیف مکان ها و زمان ها به شکلی که هم تصویر ذهنی کاملی برای خواننده ایجاد کند و هم مانعی برای روایت داستان نباشد کار سختی بود. بعد از امتحان کردن نمونه های مختلف به ترکیبی از سبک فیلمنامه و قصه مکتوب رسیدیم که به نظر می رسد برای این داستان مناسب است. آخرین مرحله تصویرسازی داستان بود. چندین سبک مختلف امتحان خودشان را پس دادند و رد شدند که البته هر کدام وقت و انرژی بسیاری برد و چند هفته چاپ داستان را عقب انداخت (طوری که حالا دیگر همگی با سر در فضای پرتالهاب انتخابات فرو رفتیم)، سرانجام پاسخ آن را در روش نسبتا تازه ای پیدا کردیم که هم به خواننده در دنیال کردن قصه ها کمک می کند و هم از نظر بصری برای صفحات مجله مناسب است؛ بازسازی صحنه های داستان، عکاسی و سپس استفاده از عکس ها برای تولید تصاویر داستانی.

همکاران این پروژه :
بازسازی داستان : شهره طباطبایی نویسنده این قسمت، شیدا اعتماد گرافیک : علی عطایی ، مجید کاظمی عکس : رضا جلالی، بهنام موذن، آرزو بیات ، مهدی زابلی، امین محمدی
بازگران : ترانه برتینا، تره مره تینا، سمیرا صادقی، سارا محسنی، سارا محمدی، هدی رحبی، مریم ناظران ،علی محافظت کار، مریم رستمی، صادق خارسرستانی،امیرحسین راهنمایی،امین مومدی، جوادایرانی، حامد عسگر پور

قسمت پنجم

ماجرای هیجان انگیز ترور یک نامزد ریاست جمهوری در سال ۱۴۰۰

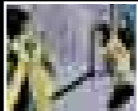
یک شب یک روز

آنچه گذشت:

به پلیس امنیت خبرمی رسد

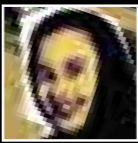
که قرار است ظرف ۲۴ ساعت آینده مستعان پور، کاندیدای ریاست جمهوری ترور شود. پویان، افسر

ارشد مامور جلوگیری از ترور می شودومی فهمد که جاسوسی در بین نیروهای خودی هست .عملیاتش را مخفی نگه می دارد. پیروز – یکی از مدیران پلیس امنیت که فکر می کند پویان خلاف قانون رفتار می کند - دنبال پویان می رود. پویان مردی رادستگیری می کند. مردموقع دستگیری به دختر گمشده پویان اشاره می کند.



پسری به نام شاهرخ ودوستش، عسل – دختر پویان – و دوست او – مرجان – را می دزدند. عسل و مرجان فرار

می کنند اما قبل از اینکه موفق شوند، مرجان تصادف می کند و عسل گرفتار می شود. قبل از اینکه شاهرخ بتواند مرجان را بکشد با آمبولانس به بیمارستان منتقل می شو. شاهرخ و سحر، عسل را به کامبیز – تهیه‌کاری که مسؤول این دزدی است – تحویل می دهند.



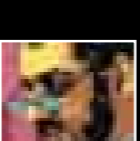
عسل پویان: دختر سروان پویان که مخفیانه از خانه خارج شده و همراه دوستش مرجان ربوده می شود



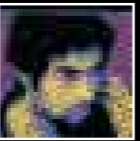
اعظم پویان : همسر سروان پویان که به همراه سیمین پاشایی، مادر مرجان، دنبال دخترهایشان می گردند



مستعان پور – کاندیدای ریاست جمهوری – از طریق یک خبرنگار به نام بلوری متوجه اطلاعاتی درباره برادرش – حامد – می شود. او موضوع را با مشاورش – فرازی – و مردی به نام دادفر مطرح می کند و خواهان پیگیری می شود. از طرف محافظان به مستعان پور برای تغییر برنامه هایش به خاطر تهدید به ترور فشار می آورند اما او قبول نمی کند.



سید جواد مستعان پور: کاندیدای ریاست جمهوری که به خاطر اتفاقی مربوط به برادرش تحت فشار خبرنگاری قرار می گیرد



کامبیز: مرد تهیه‌کاری که دستور کشتن یک خبرنگار خارجی و دزدیدن دختر پویان را داده است

وقایعی که می خوانید از ساعت ۴ تا ۵ بامداد، آخرین روز تبلیغات انتخاباتی مستعان پور کاندیدای انتخابات سال ۱۴۰۰ اتفاق می افتد.

● ماشین سروان پویان، ساعت چهار صبح

ماشین پلیس همراه متهم، از زیر گذر به طرف تهران برگشت. سروان پویان با فاصله کمی دنبال ماشین در حرکت بود. در حال رانندگی با تلفن همراهش به بیمارستان نیروی انتظامی زنگ زد. پویان باشنیدن صدای اپراتور گفت: «من سروان پویان هستم از پلیس امنیت. مستعان پور با بیزاری گفت: «بازم قهوه؟ نه نمی خوام. بگو به لیوان چای پرنگ برام بیارن.» پویان دنبال ماشین پلیس از اتوبان خارج شد. مجددا صدای اپراتور را شنید که گفت: «سروان پویان، سرگرد شرافت از اتاق عمل بیرون اومده و منتقل شده به ICU».

پویان پرسید: «به هوش اومده؟ حالش چطوره؟»

-به هوش نیومده. رفته تو کما.

-وقتی به هوش اومد، به من زنگ بزنین.

ماشین پلیس جلوی کلانتری متوقف شد. دو مامور متهم راه داخل کلانتری بردند. پویان دنبالشان رفت.

● بیرون شهر، ساعت دوو چهار دقیقه

در خیابان هیچ ماشینی دیده نمی شد. سحر و شاهرخ، عسل را داخل ماشین کامبیز هل دادند. عسل مقاومتی نکرد. کامبیز داشت با تلفن صحبت می کرد. شاهرخ شنید که کامبیز پای تلفن گفت: «می گن اون یکی مرده، حالا دوباره بهات زنگ می زنم.» شاهرخ و سحر نگاهی به هم انداختند. کامبیز مکالمه را قطع کرد و به طرف شاهرخ برگشت و گفت: «برنامه مون عوض شده. برای گرفتن پولتون باید دنبالم بیاین.»

شاهرخ با نگرانی گفت: «ولی قرار بود اینجا پول بگیریم.»

کامبیز خندید و گفت: «ترس جوجه، نمی خوریمت. پولتم می گیری.»

شاهرخ و سحر سوار ماشین شدند. شاهرخ با سرعت دنبال ماشین کامبیز حرکت کرد.

● بیمارستان شهر ک راه آهن، ساعت چهار و پنج دقیقه بامداد

سیمین پاشایی ماشینش را کنار بیمارستان متوقف کرد.اعظم پویان به تابلوی بیمارستان نگاهی کرد و از سیمین پرسید: «برای چی اینجا ایستادی؟». سیمین به طرف اعظم برگشت و گفت: «پدی که تمام شهرک راه آهن رو زبرورو کردیم. نبودن. زنگ زدم نیروی انتظامی، گفتن به مورد تصادف بوده. آوردنش اینجا. بریم ببینیم کیه.»

اعظم گفت: «یعنی می گی اتفاقی براشون افتاده؟»

سیمین جوابی نداد. داخل بیمارستان شدند. سیمین به مسئول پذیرش گفت: «یه دختر جوون رومشپ آوردن اینجا. تصادفی بوده.» پرستار به آرامی پشت میزش رفت و نگاهی به کاغذهایش انداخت. به سیمین نگاهی کرد و گفت: «بله، یک ربع ساعت پیش رسیدم. برنش اتاق عمل.» سیمین پرسید: «اسمش چی بوده؟» پرستار گفت: «بهوش بوده. اسمشونمی دونیم.»

سیمین و اعظم به طرف ورودی اتاق عمل رفتند. هر دو از روی دریچه روی در به داخل اتاق نگاه کردند. سیمین با نااحتی گفت: «هرجانه». پرستاری با عصبانیت سیمین و اعظم را از جلوی اتاق عمل کنار کشید و آنها را به طرف بیرون در هل داد. سیمین روی صندلی کنار در نشست و دست هایش را روی صورتش گذاشت. اعظم کنارش نشست و به در اتاق عمل زد.



عسل با دست و دهان بسته عقب ماشین افتاده بود



نرسیده به بازداشتگاه صدای تقی بیروز به گوش رسید : دست نگه دارید این مرد تحت نظرمنه. بیروز جلو آمد و بازوی پویان را گرفت.

● ستاد انتخاباتی مستعان پور، ساعت هفت و چهار دقیقه

مستعان پور پشت میزش نشستسته بود و داشت پیش نویس نطق صبحش را می خواند.فرازی روی صندلی نشستسته بود و به مستعان پور نگاه می کرد.

مستعان پور کاغذ را روی میز گذاشت و گفت: «خوب شده. فقط این جمله رو درست کن. دوپهلو شده.»

فرازی کاغذ را از مستعان پور گرفت و بلند شد. به طرف دستگاه آب جوش رفت. شیشه نسکافه را برداشت و گفت: «می خوام نسکافه درست کنم، تو هم می خوری؟»

مستعان پور با بیزاری گفت: «بازم قهوه؟ نه نمی خوام. بگو به لیوان چای پرنگ برام بیارن.»

-از ایبار خونه که کسی نیست. الان خودم برات درست می کنم.

-از این جای فوری ها؟ نه اصلا نمی خوام.

● اداره پلیس امنیت، همان وقت

سمیرا اطمینان پشت میزش نشستته بود و داشت به تصاویر مسافرانی که از پرواز دویی -تهران پیاده می شدند، نگاه می کرد. روی تصویر یک مرد خارجی دقیق شد. زنی موطلائی ای که ایرانی به نظر می رسید، کنار مرد در حال راه رفتن بود و هر دو می خندیدند. سمیرا اطمینان تصویر را

متوقف کرد و تصویر مرد را نزدیک تر کرد. همان وقت

تلفنش زنگ زد. سمیرا نگاهی به شماره کرد. گوشی را

برداشت و گفت: «سروان پویان کجایی؟»

پویان پرسید: «هنوز پیروز اونجا منتظر منه؟»

-نه، به محض اینکه فهمید تو کجایی راه افتاد. داره دنبالت می یاد.

-من توی کلانتری هستم. اونا دارن متهم رو می برن

باز داشتگاه. به کاظمی بگو با مرکز تماس بگیره، بگه تو

کلانتری با من همکاری کنن.

-باشه الان به اش می گم.

کامپیوتر سمیرا اطمینان پیام خطا داد. سمیرا اطمینان با عصبانیت به طرف جعفر ثابتی رفت و گفت: «دسترسی من هنوز وصل نشده. نمی تونم کارمو ادامه بدم.»

ثابتی نیشخندی زد و گفت: «شاید دیگه به شما دسترسی داده نشه.»

-بس کن تو رو خدا. هم سرگرد شرافت و هم پویان به من اجازه دادن.

-فعلا که هیچ کدومشون اینجا نیستن.

کاظمی از پشت میزش بلند شد و به طرف ثابتی و اطمینان آمد و گفت: «ثابتی، امشب پاک زده به سر سرت؟ کدها عوض شده خانم اطمینان. کد جدید شما

اینه.» کاغذ یادداشتی را که در دست داشت، به طرف اطمینان دراز کرد.

اطمینان کاغذ را گرفت و با عصبانیت به طرف میزش برگشت.

ثابتی اخم کرد و گفت: «اجازه کی به اش کد جدید رو دادی؟»

کاظمی جواب داد: «با اجازه پویان.»

-فعلا رئیس اینجا پیروزه به پویان.

-پویان دوباره برمی گرده. وقتی به برگرده، دیگه به تو اعتماد نمی کنه.

-اصلا مهم نیست. من خودم اصلا به اش اعتماد ندارم. حتما یه خبری شده که پیروز دنبالش افتاده. نه؟

-به کارت برس...

● کلانتری مرکز، ساعت چهار ودوازده دقیقه

پویان کنار میز افسر کلانتری ایستاد و گفت: «من باید همین

الان ببینمش.»

افسر جواب داد: «متهم داد: «متهم توی محدوده ما بوده. به مامور ما تیراندازی کرده.»

-الان از مرکز به شما زنگ می زنن که با من همکاری کنین. بذارن برم با اون مرد حرف بزیم.

-تا ما از متهم بازجویی نکردیم، حق ندارید ببینینش.

پویان هر دو دستش را روی میز گذاشت و گفت: «شما سرر کار صالح رو می شناسین نه؟ متهم اونو گروگان گرفته بود. اگه من به موقع نمی گفتمش، ممکن بود بکشتش. شما باید به من کمک کنین.»

افسر مکثی کرد و گفت: «فقط ۵ دقیقه اجازه دارین باهаш صحبت کنین.»

افسر از پشت میزش بلند شد و همراه پویان از اتاق بیرون آمد. به طرف بازداشتگاه حرکت کردند. نرسیده به بازداشتگاه صدای تقی بیروز از انتهای راهرو به گوش رسید: «دست نگه دار سر کار. این مرد تحت نظر منه!». بیروز جلو آمد و بازوی پویان را گرفت.

● بیرون شهر، ساعت چهار و شانزده دقیقه

شاهرخ دنبال ماشین کامبیز در حرکت بود. سحر به شاهرخ نگاه کرد و گفت: «باید می داشتیم بردش.»

شاهرخ نگاهی به سحر کرد و گفت: «زده به سرت؟ آدم باید دیوونه باشه که با کامبیز دربیفته.»

-من نمی خوام بلایی سر عسل بیاد. تو قول داده بودی.

-حالا من یه چرتی گفتم. عسل صورت کامبیز رو دیده. می تونه شنساییش کنه

-یعنی می گی عسلومی کنشه؟

-این دختره رو بی خیال شو. به پول فکر کن. بقیه اش به ما مربوط نیست.

● کلانتری مرکز، همان وقت

افسر کلانتری تقی بیروز راه یک اتاق خالی راهنمایی کرد. علی پویان دنبال پیروز وارد اتاق شد. افسر چراغ را روشن کرد و از اتاق خارج شد. پیروز در اتاق راست. به طرف پویان برگشت و گفت: «باید همین الان به من بگی که توی اون ساختمان با سرگرد شرافت چی کار داشتی. یا همین الان همه چیز رو به من می گی یا من مثل به مظنون باهات رفتار می کنم.»

پویان روی صندلی نشست و گفت: «منظورت اینه که من به اش تیراندازی کردم؟ چرا من باید تنها پشتینیان خودم تو مرکز روز خمی کنم؟»

-من نمی دونم، تو بگو. برای چی باسارل نصف افرادت رو به اتهام رشوه گیری اخراج کردی؟ برای چی اون بلارو سر من آوردی؟ برای اینکه اطلاعاتت رو از من مخفی کردی. امشب وقت این کارها نیست.

-من دستور داشتم.

-بگذریم. ببین توی این بازداشتگاه به مردی هست که با ترور مربوطه.

پیروز با تعجب گفت: «تو از کجایی دونی؟»

پویان جواب داد: «من با اطلاعاتی که از سرگرد شرافت گرفتم گیرش انداختم. این حرفا رو بذار برای بعد. بذار ببینیم این مرد چی می دونه.»

پیروز گفت: «من خودم ازش بازجویی می کنم، تو همین جا بشین تا من درباره ات تصمیم بگیرم.»

پویان می خواست اعتراض کند. از جایش بلند شد تا همراه پیروز برود. پیروز قبل از اینکه اتاق را ترک کند به طرف پویان برگشت و گفت: «ببین یا اون کارهایی که امشب کردی شانس آوردی که بازداشت نکردم. خودت می دونی که خلاف قوانین رفتار کردی. حالا



پویان مشت‌نمی حواله‌ مجید کرد و گفت: یا حرف می‌زنی با خودم می‌کشمت

بشین تا تکلیفت روشن بشه». پویان غرولندی کرد و به‌صندلی‌اش بر گشت.

● **بیرون شهر، ساعت چهار و بیست دقیقه**

عسل با دهان و دست‌های بسته عقب ماشین ماشین افتاده بود. کامبیز برگشت و نگاهی به عسل انداخت. راهنما را زد و وارد یک جاده فرعی شد. تلفنش زنگ خورد. کامبیز گوشی را برداشت ولی چیزی نگفت. چند دقیقه گوش کرد و بعد گفت: «من در ستنش می‌کنم، تو همون جابمون».

تماس را قطع کرد و بعد شماره‌ای را گرفت و گفت: «می‌خوام به دوربین‌های بیمارستان شهرک راه آهن دسترسی داشته باشم». عسل کمی نیم‌خیز شد و نگاهی به اطرافش انداخت. به نظر می‌رسید که به طرف رودهن می‌روند. کامبیز پای تلفن گفت: «پس‌رت خوبه. اگه کارت رو درست انجام بدی هیچ اتفاقی براتش نمی‌افته. خوب، کد دسترسی چیه؟». کامبیز تلفن همراهش را به‌لب‌تاپش که روی‌صندلی کنارش بود وصل کرد. چند دقیقه منتظر ماند و بعد صدای بیپ آرامی به گوش رسید.

یک کامیون کنار ماشین کامبیز رسید. کامبیز حواسش به کامپیوترش و رانندگی بود. عسل سعی کرد که به راننده کامیون علامت بدهد و درخواست کمک کند. کامبیز ناگهان متوجه‌تفلا‌کردن عسل شد و ماشین را نگه‌داشت. کامیون از کنار ماشین کامبیز عبور کرد و رفت. کامبیز از ماشین پیاده‌شد و در را باز کرد. دست عسل را کشید و گفت: «چه غلطی داشتی می‌کردی؟». صندوق عقب ماشین را باز کرد و عسل راهل داد داخل صندوق عقب. گفت: «وای به حالت‌اه صдат در بیاد. دفعه‌دیگه می‌کشمت!». کامبیز به ماشین برگشت و قبل از اینکه حرکت کند به تصاویر بیمارستان نگاهی کرد. ماشین شاهرخ پشت ماشین کامبیز رسیده بود. کامبیز در آینه به شاهرخ نگاه کرد.

● **سناد انتخاباتی مستعان پور، ساعت چهار و بیست و دو دقیقه**

مستعان پور نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. تلفن همراهش را برداشت و شماره بلوری را گرفت. بلوری با صدای خواب‌آلود جواب داد. مستعان پور گفت: «بیدارت کردم… ببخشید، کار فوری دارم». بلوری جواب داد: «طوری نیست، چی شده؟». -در باره موضوعیه که قبلا به من گفتی. می‌خوام در باره‌اش با هم صحبت کنیم

-باشه، حرف بزینم.

-فقط به چیزی می‌خوام بدونم؛ برای چی داری این کارو می‌کنی؟

-مساله‌قتله آقای مستعان پور .

مستعان پور با عصبانیت گفت: «این به شایعه‌اس؛ به شایعه‌که دشمنای من درست کردن. می‌دونی‌که تعدادشون کم نیست».

بلوری جواب داد: «مستعان پور، با توجه به شناختی که من از شما دارم… منم اولش همین فکرو کردم ولی…».

-ولی چی؟

-من نمی‌تونم منابع خبری مو لو بدم.

-اینجا هم جوزه عملیاتی اوناس. همینته که هست. حالا راستشو بگو».

پویان کمی به مجید نزدیک‌تر شد و چیزی زمزمه کرد. داخل اتاق نظارت پیروز به طرف افسر برگشت و گفت: «چی داره به‌اش می‌گه؟ من می‌خوام بشنوم». افسر، شاسی مربوط به صدا را دستکاری کرد و گفت: «بیشتر از این نمی‌شن».

مجید یکدفعه از جایش بلند شد و به پویان حمله کرد. مجید داد زد: «این

مرتیکه‌رو از اینجابه‌برین بیرون».

پویان مشت‌نمی حواله‌ مجید کرد و گفت: «یا حرف می‌زنی یا خودم

می‌کنی به همین راحتی خودمو به‌خطر می‌اندام؟

مستعان پور گونشی تلفن را قطع کرد و به فکر فرو رفت. صدای آذان صبح سکوت‌اتاق را شکست.

● **بیمارستان شهر ک، ساعت چهار و بیست و شش دقیقه**

یک مامور پلیس در راه‌روی پشت اتاق عمل، کنار اعظم و سیمین ایستاده بود. سیمین به طرف اتاق عمل رفت و از روی شیشه در نگاهی به داخل کرد. مامور رو به اعظم کرد و گفت: «شما که می‌گینی قرار بوده‌برن مرکز خرید تیرازه، چطوری از اینجا سر در آوردن پس؟».

اعظم جواب داد: «دخترم زنگ زد و گفت دزدیدنشون».

-کی دزدیدنشون؟ اسمی‌نداد؟

-نه، فرستش رو نداشت.

تلفن هم‌لب‌تاپش که روی‌صندلی کنارش بود وصل کرد. چند دقیقه منتظر ماند و خواهی کرد و چند قدم از مامور فاصله گرفت. پویان از اعظم پرسید: «سلام.

مرجان از اتاق عمل بیرون اومد؟»

اعظم جواب داد: «اره، تو ریکاور به‌ولی هنوز به هوش نیومده».

-من الان نسوی کلاتری مرکز م. کامبیز به‌مردی هست که می‌دونه دخترت امشب کجا بودن.

-یعنی یکی از پلیسای دخترت خبر داره؟

-نه پلیس که نه، به‌مظنونه‌که من دستگیرش کردم.

فکر می‌کنم امشب عسل رو دیده.

-کی هست؟ چی گفت؟

-من اسمشون نمی‌دونم. باید برم باهانش حرف بزئم.

تو هم به محض اینکه مر جان به هوش اومد برو باهانش حرف بزئ.

● **کلاتری مر کز، ساعت چهار و سی دقیقه**

تقی پیروز وارد اتاق شد و در راست. پویان با اعظم خداحافظی کرد و تلفنش را روی میز گذاشت. از پیروز پرسید: «چی گفت؟».

پیروز پشت میز نشست و گفت: «هیچی. گفت با هیچ کس به‌جز تو حرف نمی‌زنه».

-پس من می‌تونم برم پیشش؟

-اره، می‌تونی بری. اسمشم مجیده؛ این جوری که خودش می‌گه، من از اتاق نظارت حواسم به کارت هست.

پیروز سرش را تکان داد. پویان دنبال پیروز راه افتاد. پویان وارد اتاق بازجویی شد. به مجید نزدیک‌شد و گفت: «همکار می‌گه که می‌خواستی، با من حرف بزنی».

مجید جواب داد: «اونا دارن گوش می‌کنن نه؟ من می‌خوامت تنها باهات حرف بزئم».

پویان به مجید نزدیک‌شد و گفت: «تو به مامورهای پلیس تیراندازی کردی، اینجا هم جوزه عملیاتی اوناس. همینته که هست. حالا راستشو بگو».

پویان کمی به مجید نزدیک‌تر شد و چیزی زمزمه کرد. داخل اتاق نظارت پیروز به طرف افسر برگشت و گفت: «چی داره به‌اش می‌گه؟ من می‌خوام بشنوم». افسر، شاسی مربوط به صدا را دستکاری کرد و گفت: «بیشتر از این نمی‌شن».

مجید یکدفعه از جایش بلند شد و به پویان حمله کرد. مجید داد زد: «این مرتیکه‌رو از اینجابه‌برین بیرون».

پویان مشت‌نمی حواله‌ مجید کرد و گفت: «یا حرف می‌زنی یا خودم

می‌کشمت».

پیروز و افسر به طرف اتاق پویان رفتند. قبل از اینکه پیروز و افسر سر برسند یک تکه کوچک کاغذ در دهان مجید چپاند. پیروز پویان را از اتاق خارج کرد.

افسر به طرف مجید برگشت و گفت: «چه مرگته داد و هوار راه انداختی؟».

مجید گفت: «می‌خوام به تلفن بزئم، من حسق دارم به تلفن بزئم… همین

الان».

پیروز دستور داد: «به تلفن براتش بیارین». افسر با تلفن برگشت. مجید نیم نگاهی به افسر کرد و یواشکی کاغذ کوچک را از دهانش بیرون آورد. نگاهی به شماره روی کاغذ کرد و شماره گرفت. با شنیدن صدای پویان، پرسید: «کسی که گوش نمی‌کنه‌نه؟».

پویان گفت: «راجع به دخترم حرف بزئ».

-تا وقتی منو از اینجا بیرون نیاری هیچی نمی‌گم.

-تو از کجا می‌دونی اون کیجاس؟

-از آدم‌هایی که باهانشون کار می‌کنم شنیدم.

-کی؟

مجید نگاهی به افسر کرد و گفت: «تنها چیزی که لازمه تو بدونی اینه که دخترت پیش اوناس و اونا تا بیست دقیقه دیگه به

پویان پرسید: «کیجاس؟»

-همون جایی که منو دستگیر کردی. زنگ می‌زنن به دفتر انبار. اگه نه تلفنو جواب ندم می‌فهمن که به چیزی شده. پس باید منو از اینجا بیاری بیرون.

-نمی‌دونم می‌تونم این کارو بکنم یا نه.

-من تنها شانس تو برای پیدا کردن دخترم. اگه من وقت نماششون اونجا نباشم شانس تو هم از بین می‌ره.

پس بهتره که زود به راه حلی پیدا کنی و منو از این هلفدونی

بیاری بیرون.

پویان فکری کرد و داخل دفتر برگشت. افسر کلاتری که پشت میز بود سرش را بلند کرد. به پویان نگاه کرد و پرسید: «جناب سروان طوری شده؟».

پویان گفت: «من باید مجیدو دوباره ببینم».

-بین من مسوول این کلاتری‌ام. تو داشتی این مظنونو می‌زدی. من می‌خوام که بازجویی‌اش قانونی باشه. اگه می‌خوای باهانش حرف بزنی باید

منم تو اتاق باشم.

-اشکالی نداره.

افسر و پویان مجددا وارد اتاق بازجویی شدند. مجید با دیدن پویان اخم کرد و گفت: «من نمی‌خوام این مر دو ببینم».

افسر با عصبانیت گفت: «فقط می‌خواد چند تا سؤال ازت بکنه. همین!».

پویان یک قدم به مجید نزدیک‌شد و گفت: «تو برای کی کار می‌کنی؟».

مجید جواب داد: «من بدون وکیلم حرف نمی‌زنم».

پویان گفت: «وکیلت به جهنم. بگو برای کی کار می‌کنی؟».

پویان یک قدم به طرف مجید برداشت. افسر کلاتری روی پویان ایستاد و جلویش را گرفت. پویان افسر را کنار زد و گفت: «ولم کن».

افسر جواب داد: «می‌دارم بلایی سرش بیاری. باید درست حسابی محاکمه بشه. باید بره زندان. اون به همکار من شلیک کرده».

پویان: «می‌دونم. من خودم اونجا بودم. اگه من کمکتش نکرده بودم الان اون دنیا بود».

افسر و پویان کشمکش کردند. پویان کلیت‌اتحاد بازداشته‌ار از جیب افسر برداشت. افسر متوجه‌نشد. پویان کلید را یواشکی در دست مجید گذاشت.

مردها شاهرخ را ز بر لگد گرفتند.

صدای فریاد شاهرخ شنیده شد.



پیروز نگاهی به جسد داخل صندوق عقب ماشین انداخت و پرسید: این دیکه کیه؟

افسر دست‌های پویان را گرفت. او را به طرف بیرون در اتاق هل داد و در اتاق را بست. با عصبانیت به پویان گفت: «مواظب رفتارت باش. برات بد می‌شه».

مجید پشت در اتاق ایستاد و به صدای بگو مگوی افسر و پویان گوش کرد. وقتی که صداها به اندازه کافی دور شد کلید را داخل قفل کرد و چرخاند. در سنگین اتاق تق صدا کرد و باز شد.

● **ستاد مستعان پور، ساعت چهار و سی و شش دقیقه**

مستعان پور داخل اتاق انتظار رفت. حامد روی یکی از میل‌ها خوابیده بود. مستعان پور حامد را صدا کرد. حامد روی میل نشست. چشم‌هایش را مالید و پرسید: «داداش چی شده؟».

مستعان پور کنار حامد نشست و گفت: «تو به من بگو. راجع به عیدیه؛ اون مردی که ۷سال پیش تو باهانش درگیر شدی. تو به‌اش چاقو زدی یا نه؟».

-نه زدم. مرتیکه‌حالا یادش افتاده که من باهانش درگیر شدم؟

-راستش تو به من بگو حامد. اون روز چه اتفاقی افتاد؟

-داداش من که قبلا به‌ات گفتم.

-دوباره بگو.

حامد از جایش بلند شد و گفت: «اصلا با چه حقی این سؤالو از من می‌کنی؟».

مستعان پور جواب داد: «حامد چسی داری می‌گی؟ من حق پدری به گردنت دارم. از وقتی که بابا فوت شدنن من تو رو بزرگ کردم».

-نه تو هیچ وقت نبودی. یا داشتی سخنرانی می‌کردی یا کارخونه‌افتتاح می‌کردی یا چه می‌دونم. داشتی نقشه حمله به‌زدای لب‌مر زو می‌کشیدی».

-راجع به اینکه من جای بابسا رو برات بر کردم یا نکردم بعدا بحث می‌کنیم. الان من می‌خوام بدونم که اون روز دقیقا چه اتفاقی افتاده.

-من حوصله‌ندارم اون موضوع رو دوباره برات تعریف کنم.

حامد بلند شد. از اتاق بیرون رفت و در اتاق را پشت سرش محکم به‌هم زد.

● **کلاتری مر کز، ساعت چهار و چهل و یک دقیقه**

تقی پیروز در اتاق افسر مسؤول روی‌صندلی رویه‌روی میز نشسته‌بود. افسر گزارشی که روی میزش بود امضا کرد و به سرپای‌ی که کنارش ایستاده بود تحویل داد. سرپای گزارش را گرفت و از اتاق خارج‌شد. پیروز گفت: «من به خاطر رفتار پویان عذر خواهی می‌کنم. اگه اجازه بدین من می‌خوام داخل سازمان خودمون به‌اش رسیدگی کنیم».

افسر جواب داد: «شکالی نداره».

سرپای‌ی که گزارش را برده بود، مجددا داخل اتاق برگشت و گفت: «لطفاً بیاین در اتاق بازجویی رو باز کنین. باید زندانی‌رو ببریم بازداشته‌گاه».

افسر از جایش بلند شد و دستش را داخل جیب کتش فرو برد.

رنگ از صورتش پرید. به پیروز رو کرد و گفت: «کلیدم نیست».

پیروز بی‌سیمش را در آورد و به مامور‌هایش که دم در ایستاده بودند گفت: «پویسان! بازندانی‌فراز کرده. می‌خوام همین الان برام بیادش کنین. بعد رو به افسر کرد و پرسید: «منو ببرین اتاق

حراست».

افسر از اتاق خارج‌شد. پویان دنبالش رفت. در انتهای راهرو وارد اتاق حراست شدند. پویان رو به مامور حراست کرد و پرسید: «دوربین‌ها تون فعاله؟».

مامور جواب داد: «بله».

پیروز گفت: «خوبه. فیلم ۱۰ دقیقه پیش راه‌رو و خروجی جنوبی تون رو می‌خوام».

مامور به طرف یکی از دستگاه‌ها برگشت و کلیدهایش را چند بار فشار داد. تصویر عقب رفت. داخل تصویر، مجید از اتاق بازجویی بیرون آمد و به راهرو

دوید. بیرون راهرو پویان منتظرش بود. پویان و مجید با هم از در بیرون رفتند. پیروز به طرف مامور برگشت و گفت: «ماشین سروان پویان رو ردیابی کنین».

مامور سرش را تکان داد و از اتاق خارج‌شد. پیروز دوباره به طرف مونیتور برگشت و با عصبانیت گفت: «چه غلطی داری می‌کنی پویان؟».

● **ماشین سروان پویان، ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه**

پویان ماشین را جلوی انبار قدیمی نگه‌داشت. افق دور دست رویه‌رویش داشت کم‌کم روشن می‌شد. پویان از مجید پرسید: «این آدما کین؟».

مجید جواب داد: «من نمی‌دونم. اونا به‌من دستور می‌دن. من انجامش می‌دم و پولمو می‌گیرم. دیگه به‌بقیه چیزی کاری ندارم».

پویان و مجید وارد دفتر انبار شدند. صدای زنگ تلفن شنیده شد. مجید کشوی میز را باز کرد. پویان خم‌شد و به داخل کشو نگاه کرد. یک حفره کوچک بالای کشو بود و یک تلفن همراه داخلش چسبانده‌شده بود. پویان گفت: «بذار رو بلندگو». مجید سرش را تکان داد و گوشی را برداشت و گفت: «مجیدم».

کامبیز گفت: «پشت انبار به‌پراید سیاه پارک شده. درش بازه و سونیچش توی داشبوردشه».

-ماشینو چی کارش کنیم؟

-تو صندوق عقبش به‌جسده. می‌خوام از شرش خلاص بشی.

کامبیز مکالمه را قطع کرد. پویان تلفن را از مجید گرفت و پرسید: «جسد کیه؟».

مجید جواب داد: «من نمی‌دونم».

پویان اسلحه‌اش را به طرف مجید نشانی گرفت و گفت: «بیفت جلو. می‌ریم سراغ

ماشین». مجید سونیچ را از داشبورد ماشین برداشت و در صندوق عقب را باز کرد. داخل صندوق عقب جسد زنی افتاده بود. روی صورت جسد جای زخم و کبودی دیده می‌شد. قبل از اینکه پویان به جسد نزدیک‌شود صدای آژیر پلیس شنیده‌شد. دو ماشین پلیس همراه ماشین پیروز اطرافشان ایستادند.

پیروز از ماشین پیاده‌شد و داد زد: «پویان! ماجیدو همین الان بذار تو ماشین کلاتری».

پویان به آرامی گفت: «خیلی زود بیسدام کردی. رد ماشینمو گرفتی. نه؟».

-دیگه مجبورم بازداشتت کنم پویان!

-به جای این حرفا بیابین چی پیدا کردم.

پیروز نگاهی به صندوق عقب ماشین انداخت و گفت: «این دیکه کیه؟».



ضربان قلب مر جان ناگهان نامنظم شد

دکتر گفت: داره از دست میره. سیمین با نگرانی به مر جان نگاه کرد

پویان جواب داد: «من نمی‌دونم».

پویان چند لحظه به جسد زن خیره‌شد. انگار که چیزی توجهش را جلب کرده باشد. کمی نزدیک‌تر شد و نبض زن را گرفت. بعد به طرف پلیس‌ها برگشت و فریاد زد: «زنداس. آمبولانس خیر کنین».

پیروز رو به مامور‌ها داد زد: «آمبولانس. زود…».

بعد به طرف پویان برگشت و گفت: «تا فرصت داریم به‌من بگو. امشب چه خبره؟ تو داری چی کار می‌کنی؟ اگه راستش تو به‌من نگی اجازه می‌دم که بازداشت کنن».

پویان گفت: «تسوی اداره ما آدم‌هایی هستن که پشت قضیه ترور مستعان پورن. سرگرد شرافت تیر خورد و خیر چینش کشته شد. اونا این موضوع رو کشف کرده بودن. راستش اول فکر کردم که ممکنه تو جاسوس باشی… ایشباه‌ناجوری کردم، معذرت می‌خوام».

-حالا می‌خوای چی کار کنی؟

-صبر می‌کنم تا آمبولانس بیاد. می‌خوام بفهمم این زن کیه. بعد برمی‌گردم اداره.

-خیلی خوب. فعلا این حرفایین خودمون می‌مونه. توی اداره می‌بینمت.

● **مخفیگاه کامبیز، ساعت چهار و پنجاه و دو دقیقه**

شاهرخ و سحر کنار ماشین شاهرخ ایستاده بودند و منتظر کامبیز بودند. کامبیز از دفترش خارج‌شد و به طرف شاهرخ آمد. شاهرخ گفت: «ما همین الان پولمونو می‌خوایم. ما کارمونو درست انجام دادیم».

کامبیز جلوی شاهرخ ایستاد و گفت: «درسته درست، نه؟ گفتی اون یکی دختره چی شده؟»

-گفتم که کشتیمش.

-آدمای من به دختری عین اون پیدا کردن توی بیمارستان. نزدیک همون جایی که شما بودین. نظرت چیه؟

شاهرخ این پا و آن باشد و نگاهی به سحر کرد. سحر کمی از شاهرخ فاصله گرفت. شاهرخ جواب داد: «خوب اون تقریبا مرده‌بود».

کامبیز شاهرخ را به عقب هل داد و گفت: «بذار یه چیزی به‌ات بگم شاهرخ! آدما یا زنده‌ان یا مرده. ما چیزی به‌اسم تقریبا مرده نداریم».

با اشاره کامبیز چند نفر از آدم‌هایش به طرف شاهرخ آمدند. کامبیز از شاهرخ فاصله گرفت و گفت: «تو به دروغ گفتی شاهرخ! من از دروغ خوشم نمی‌یاد».

مردها شاهرخ را زیر مشت و لگد گرفتند. صدای فریاد شاهرخ شنیده شد. سحر سعی کرد جلوی مردها را بگیرد. یکی‌شان بازوی سحر را گرفت و به عقب هلش داد. سحر روی زمین افتاد و داد زد: «کنین. دارین می‌کشتینش».

کامبیز کنار سحر ایستاد و گفت: «خالت نکن. باید سزای دروغو ببینته».

● **بیمارستان شهر ک، ساعت چهار و پنجاه و هفت دقیقه**

مرجان در بخش مراقبت‌های ویژه بستری بود. سیمین و اعظم از کنار پنجره داخل اتاق را نگاه می‌کردند. روی صورت مرجان ماسک گذاشته بودند و یک مونیتور ضربان قلبش را نشان می‌داد. ضربان قلب ناگهان نامنظم شد. پرستاری که بالای‌سر مر جان بود، بانگ‌رانی نگاهی به مونیتور کرد و پزشک را صدا کرد؛ «دکتر! لطفا فوری بیاین».

دکتر نگاهی به مونیتور کرد و گفت: «داره از دست می‌ره».

اعظم و سیمین نگاهی به هم کردند. آشک در چشم‌های سیمین موج می‌زد. اعظم به طرف پرستاری که در راهرو بود برگشت و گفت: «چهاش شد؟» ■ ادامه دارد